عزیمت-بخش سوم

دوماه بعد در یونمنگ ✨✨

پس از نابودی کامل مکتب چیشان ون،شهری که آبادترین شهرها بود در یک شب سقوط کرد و تبدیل به خاکستر شد.شمار زیاد تهذیبگرانی که میخواستند آموزش ببینند بالاجبار به شهرهای دیگری مانند لانلینگ،یونمنگ،گوسو و چینگه میرفتند تا هنر تهذیبگری را بخوبی فرابگیرند.در خیابان ها همه جور انسانی وجود داشت همه شاگردان شمشیرهایی به کمر آویزان میکردند و با صدای بلند درباره سرنوشت جهان بحث می نمودند.روحیه و انگیزه همه بالا بود.

ناگهان مردم صدایشان را پایین آوردند،همه با هم به انتهای خیابان خیره شدند.از آن مسیر مردی با لباس سفید که پیشانی بند بسته بود آرام پیش می آمد.او زیتر و یک شمشیر با خود حمل میکرد.ظاهر مرد بطرز شگفت انگیزی فریبنده بود اما هاله ای از یخ و سرما تمام وجودش را احاطه کرده بود.پیش از آنکه نزدیک تر بشود همه تهذیبگران به اختیار خود ساکت شدند با احترام به او نگریستند آنهایی که شجاعتشان بیشتر بود جلو رفته و به او درود فرستادند:«هانگوانگ جون!»

لان وانگجی به آرامی و بدون توقف پاسخ درود های همه را گفته و براه خود ادامه داد.دیگر تهذیبگران جرات نداشتند مزاحمش بشوند و میدانستند چه موقع باید عقب بنشینند.اما از روبرویش دختری جوان با لباسهای رنگارنگ می آمد.درحالیکه با عجله راه میرفت شانه اش با شانه او برخورد کرد و ناگهان چیزی روی بدن او پرت شد.لان وانگجی با چالاکی آن شی را گرفت وقتی خوب دقت کرد شکوفه ای به سفیدی برف دید.

شکوفه ظریف و تازه بود حتی میشد قطرات شبنم رویش را دید.همانطور که لان وانگجی در سکوت ایستاده بود،بار دیگر کسی با اندام لاغر به او نزدیک شد و با یک موج دست گلی آبی و کوچک را بسمت او پرتاب کرد.هدف شخص سینه لان وانگجی بود اما گل روی شانه اش افتاد.لان وانگجی آن گل را هم گرفت و وقتی

برگشت دید زن در حین دویدن بدون ذره ای شرمندگی میخندد.بار سوم دختر جوانی که موهای خود را به شکل گوجه ای بسته بود می آمد.در دستانش دسته ای از شاخه های با گلهای سرخ وجود داشت.او پیش از فرار موفق شد گلی را به سمت سینه او پرت کند.

زنان و دختران یکی پس از دیگری می آمدند و لان وانگجی با چهره ای که ذره ای تغییر نکرده بود با بغلی از گلهای رنگارنگ در خیابان ایستاده بود.تمام آن تهذیبگرانی که هانگوانگ جون را میشناختند حتی اگر میخواستند هم جرات خندیدن نداشتند.وانمود میکردند جدی هستند اما چشمانشان چیز دیگری نشان میداد.مردم عادی که نمیدانستند او کیست دست دراز کرده و اون را بهم نشان می دادند.همانطور که لان وانگجی با چشمانی غمگین در اندیشه فرو رفته بود.احساس کرد چیزی روی سرش سنگینی میکند.او دستش را بالا برد و یک گل صدتومانی صورتی رنگ را دید که دقیقا روی سرش سقوط کرده بود.از بالای ساختمان صدای خنده ای به گوش رسید:«لان جان—اوخ نه،هانگوانگ جون،عجب تصادفی!»

لان وانگجی سر خود را بالا گرفت و عمارتی را دید که با پرده های زیادی مزین شده بود.مردی با لباس سیاه به پهلو روی متکای سرخ رنگی نشسته و در یک دستش هم کوزه سیاه رنگ شراب قرار داشت.او نیمی از منگوله سرخ آویزان به درب کوزه را دور دست خود پیچیده درحالیکه بقیه منگوله در آسمان آویزان بود.با دیدن وی ووشیان نارضایتی در چهره اکثر شاگردانی که درحال تماشای صحنه بودند آشکار شد.همه میدانستند که فرمانده ییلینگ و هانگوانگ جون،رابطه خوبی با هم ندارند.آنها زمان مبارزه برای لشکرکشی سقوط خورشید دائم با هم بحث کرده بودند.هیچکس نمیدانست اینبار قرار است چه اتفاقی بیفتد...در این لحظه آنها نمیخواستند تظاهر به ادب کنند پس چهار چشمی به صحنه پیش رویشان خیره شدند.برخلاف تصور آنها لان وانگجی هیچ واکنش بدی از خود نشان نداد تنها گفت:«پس توئی!»

وی ووشیان گفت:«آره منم،تنها کسی که همچین کارای مسخره ای میکنه منم...کی تونستی وقت پیدا کنی و بیای به یونمنگ؟اگه سرت شلوغ نیست میخوای بیا بالا و نوشیدنی بخور؟»

گروهی از دختران که به متکای او تکیه زده بودند با صدای بلندی می خندیدند و به پایین نگریستند:«آره ارباب جوان،بیا بالا و نوشیدنی بخور!»

این دخترها همان هایی بودند که پیش از این به طرفش گل پرتاب کردند و اصلا نیازی نبود برای فهمیدن اینکه چه کسی از آنان خواسته اینکار را بکنند خودش را به زحمت بیاندازد.لان وانگجی سرش را پایین گرفته و خواست برود.وی ووشیان از اینکه او واکنشی نشان نداده بود متعجب نشد.او متکا را تکان داده و جرعه بزرگی از شراب درون کوزه ای که در دستش بود خورد.با این حال چند لحظه بعد صدای قدم هایی سبک و آرام را شنید.لان وانگجی با قدمهایی محکم از پله ها بالا آمده پرده را کنار زد و وارد شد.رشته های نخ آویزان با سنگهای قیمتی به شکل آهنگینی به صدا درآمدند.دسته گلهایی که بسمتش پرتاب شده بود را روی میز کوچکی نهاد:«گلهات!»

وی ووشیان آنقدر خودش را کج کرد تا اینکه توانست به میز برسد:«خواهش میکنم،من اینا رو به تو دادم...الان دیگه گلهای تو هستن!»

لان وانگجی گفت:«چرا؟»

وی ووشیان گفت:«چرا یعنی چی؟ فقط میخواستم ببینم به اینا چه واکنشی نشون میدی!»

لان وانگجی گفت:«مسخره!»

وی ووشیان گفت:«آره من واقعا مسخره ام وگرنه اینقد سر اینکه تو رو تا اینجا بکشونم خودمو خسته نمیکردم...هی هی هی نرو،حالا که اینجایی چرا یه کمی نمیخوری؟!»

لان وانگجی گفت:«نوشیدن شراب ممنوعه!»

وی ووشیان گفت:«میدونم نوشیدن شراب توی مکتب شما ممنوعه ولی اینجا که مقر ابر نیست اگه بخوای میتونی بخوری!»

دخترها بی درنگ چند فنجان آوردند.پس از پر کردن آنها،فنجان ها را جلوی دسته

گلها قرار دادند.لان وانگجی بنظر نمیرسید بخواهد بنشیند اما انگار نمیخواست آنجا را هم ترک کند.وی ووشیان گفت:«تو بالاخره واسه یه بارم شده اومدی یونمنگ اونوقت نمیخوای این نوشیدنی خوشمزه رو امتحان کنی؟منتها میدونی این هرقدر خوشمزه باشه بازم مزه اش به خوبی شراب لبخند امپراطور گوسوی شما نیست.اون بهترین شراب عالمه...بعدا اگه یه روزی تونستم بیام گوسو،حتما یه ده دوازده تا میگیرم و همه شونو میخورم...نگاهش کن—چت شده تو؟ صندلی ها اینجان تو چرا سرپا ایستادی....نمیخوای بشینی؟»

دخترها به او اصرار کردند:«بگیر بشین !»«برو بشین!»

لان وانگجی رفتارهای سبکسرانه دختران را با سردی پاسخ گفت.چند ثانیه بعد نگاهش روی فلوت سیاه منگوله دار سرخ وی ووشیان که به کمرش آویخته بود خیره ماند.چشمانش رو به پایین بودند انگار دنبال کلمات مناسب میگشت.وی ووشیان یک ابروی خود را بالا برد چنان که می دانست بعدش قرار است چه بگوید.همانطور که فکرش را می کرد،لان وانگجی به آرامی گفت:«تو نباید مدت زیادی خودت رو با موجودات غیر انسانی مشغول کنی!»

لبخند دخترها که اطراف وی ووشیان هرهر میکردند بی درنگ محو شد.پرده ها به نوسان افتادند و جلوی نور خورشید را گرفتند تمام عمارت میان نور و تاریکی به رفت و آمد افتاد.حالا گونه های سفید برفی شان بیش از حد رنگ پریده به نظر میرسید چنان که انگار خونشان خشک شده و به رنگ خاکستر درآمده بودند.با چشمان خود لان وانگجی را برانداز میکردند و ناگهان سرمایی وهم آور از همه طرف به آنها رسید.وی ووشیان دستش را بالا برد و از آنها خواست کنار بروند.سر خود را تکان داده و گفت:«لان جان،هر چی سنت میره بالاتر کسل کننده تر میشی...تو جوونی،هفتاد سالت که نیست...نمیخواد راه براه از رو دست عموت کپی کنی و سر هر چی بقیه رو سرزنش کنی!»

لان وانگجی برگشت و قدمی پیش گذاشت:«وی یینگ،الان بهترین موقع اس که با من برگردی به گوسو!»

وی ووشیان گفت:«خیلی وقت بود این جمله رو نشنیده بودم...لشکرکشی تموم شد رفت...خیال میکردم همون موقع دست برداشتی...!»

لان وانگجی گفت:«آخرین بار،موقع شکار توی کوهستان ققنوس تو متوجه نشانه های خاصی نشدی؟»

وی ووشیان جواب داد:«چه نشانه هایی؟»

لان وانگجی گفت:«اینکه کنترلت رو از دست دادی!»

وی ووشیان گفت:«منظورت همون موقع اس که خواستم با جین زیژوان دعوا کنم؟بنظرم اشتباه برداشت میکنی...چون من هر وقت اونو ببینم دلم میخواد باهاش دعوا کنم!»

لان وانگجی گفت:«و چیزهایی که بعدش گفتی!»

وی ووشیان گفت:«چی گفتم؟من هر روز کلی حرف میزنم...چطور باید یادم باشه دو ماه پیش چه حرفایی زدم؟!!!»

لان وانگجی به او نگاه کرد.احساس میکرد اگر یکباره به او بگوید ابداً جدیش نمیگیرد.نفش عمیقی کشید و گفت:«وی یینگ»سپس با لجاجت ادامه داد:«راه ارواح به قلب و جسم آسیب میزنه!»

وی ووشیان که انگار از این بحث سردرد گرفته بود جواب داد:«لان جان،تو...من به اندازه کافی از این حرفا شنیدم...بنظر خودت به اندازه کافی این حرفا رو تکرار نکردی؟ همش میگی به جسمم آسیب میزنه ولی من که الان خوبم...میگی به قلبم آسیب میرسونه ولی نگاهم کن هنوز دیوونه نشدم درسته؟»

لان وانگجی گفت:«هنوز خیلی دیر نشده...بعدا حتی اگه پشیمون بشی....»

وی ووشیان بدون اینکه منتظر پایان گرفتن حرف او باشد حالتش تغییر کرد و از جای برخاست:«لان جان!» پشت سرش نور سرخی در چشمان دخترها تابیدن گرفت.

وی ووشیان گفت:«تمومش کنین!»دخترها سر خود را پایین آورده و عقب نشینی کردند ولی با چشمانی درنده وار به لان وانگجی خیره شده بودند.وی ووشیان به طرفش برگشت:«چی میتونم بگم؟ فکر نمیکنم ازش پشیمون بشم...من خوشم نمیاد مردم بشینن درباره اینکه در آینده من چجوری میشم فکر و خیال کنن!»

بعد از لحظه ای سکوت،لان وانگجی گفت:«من حد و حدودم رو رعایت نکردم!»

وی ووشیان گفت:«نه واقعا،فقط اینکه نباید ازت میخواستم بیای اینجا...حرکت امروزم گستاخانه بود!»

لان وانگجی گفت:«نبود!»

وی ووشیان با لبخند و در نهایت ادب گفت:«جدی؟ خوبه پس!» او جرعه دیگری از نوشیدنی که مانده بود را نوشید:«ولی اصلا مهم نیست چی بشه من بازم باید ازت تشکر کنم این حرفات رو میزارم پای اینکه نگران منی!»بعد دست خود را تکان داد:«خب دیگه نمیخوام اذیتت کنم هانگوانگ جون...بیا اگه تونستیم بازم همدیگه رو ببینیم!»

وقتی وی ووشیان به لنگرگاه نیلوفر بازگشت.جیانگ چنگ درحال تمیز کردن شمشیر بود.او سر خود را بالا گرفت:«برگشتی؟»

وی ووشیان گفت:«برگشتم!»

جیانگ چنگ گفت:«قیافه ات یجور ناجوری شده...نگو بازم رفتی سر وقت جین زیژوان؟!»

وی ووشیان گفت:«یکی بدتر از جین زیژوان رو دیدم حدس بزن کی رو؟!!»

جیانگ چنگ گفت:«یه نشونه بگو!»

وی ووشیان گفت:«اونی که میخواد منو یه جایی زندونی کنه!»

جیانگ چنگ با اخم گفت:«لان جان؟چرا اومده یونمنگ؟»

وی ووشیان جواب داد:«نمیدونم...تو خیابون بود فکر کنم دنبال کسی میگشت...از موقع لشکرکشی سقوط خورشید تا الان این بحثو پیش نکشیده بود ولی باز شروع کرده!»

جیانگ چنگ گفت:«تقصیر خودته که تا می بینیش صداش میزنی!»

وی ووشیان گفت:«از کجا فهمیدی من اول صداش زدم؟»

جیانگ چنگ گفت:«پرسیدن داره؟ کی اینکارو نکردی؟بنظرم تو خیلی عجیب غریبی...همیشه هم تهش با دعوا از هم جدا میشین.....تو چرا همش اذیتش میکنی؟»

وی ووشیان متفکرانه گفت:«من آدم مسخره ایم؟»

جیانگ چنگ چشمان خود را چرخاند و فکر کرد: *آه پس بالاخره خودتم خبر دار شدی؟!!!* بعد دوباره به شمشیر خود خیره شد.وی ووشیان پرسید:«تو روزی چند دفعه این شمشیرو تمیز میکنی؟»

جیانگ چنگ گفت:«سه بار...شمشیر تو چی؟آخرین باری که تمیزش کردی کی بوده؟»

وی ووشیان یک گلابی برداشته و به آن خیره شد:«تو اتاقمه،ماهی یه بار کافیه تمیزش کنم!»

جیانگ چنگ گفت:«از حالا به بعد،توی مراسم های مهم مثل شکار شبانه و جلسات گفتگو شمشیرت رو بیار...اگه اینکارو نکنی میشه یه دستاویز که بقیه به نظم و تربیت مکتبمون گیر بدن و بهمون بخندن!»

وی ووشیان گفت:«یجوری میگی انگاری خودت از همه چی بی خبری....بدم میاد بقیه مجبورم کنن کاری بکنم...هر چی بیشتر بهم فشار بیارن من کمتر اونکارو انجام میدم...شمشیرمو با خودم نمیبرم به اونا چه ربطی داره اصن؟»

جیانگ چنگ به اون خیره شده بود و وی ووشیان ادامه داد:«دلم نمیخواد واسه آدمایی که نمیشناسم شمشیر بکشم و دوئل کنم...هر دفعه شمشیر میکشم خون و خونریزی میشه...مگه اینکه خودشون دلشون بخواد چند نفری کشته بشن وگرنه اصلا نمیتونن اذیتم کنن،منم شمشیرم رو نمیارم در نتیجه همه چی حله...اینطوری

بهتره!»

جیانگ چنگ گفت:« بینم مگه تو نبودی که همش دلت میخواست مهارت شمشیر زدنت رو به رخ همه بکشی؟»

وی ووشیان گفت:«اون موقع بچه بودم ولی آدم که تا ابد بچه نمیمونه درسته؟»

جیانگ چنگ با پوزخندی گفت:«خب نمیخواد شمشیرت رو بیاری با خودت...اصلا مهم نیست...ولی از حالا به بعد سعی نکن با جین زیژوان در بیفتی...بهرحال اون تنها پسر جین گوانگشانه،در آینده اون میشه رهبر مکتب لانلینگ جین...اگه تو بری باهاش کتکاری کنی؟ اونوقت من به عنوان رئیس مکتب خودمون باید چیکار کنم با تو بیام اونو بزنیم یا اینکه مجازاتت کنم؟»

وی ووشیان گفت:«مگه جین گوانگیائو اونجا نیست...؟ بنظرم اون خیلی بهتر از زیژوانه!»

جیانگ چنگ شمشیر خود را تمیز کرد.پس از اینکه مدتی ساندو را بررسی کرد آنها را به غلافش بگرداند:«مگه مهمه که ازش بهتره؟! اصلا مهم نیست جین گوانگیائو چقدر از اون بهتره یا باهوش تره...اون فقط بلده به مهمونا خوشامد بگه...! کل زندگیش همینطوری میمونه اون اصلا در حد جین زیژوان نیست!!»

وی ووشیان در لحن صدایش مقداری تعریف و تمجید و ستایش از جین زیژوان یافت:«جیانگ چنگ با من صادق باش—منظورت از این حرفا چیه؟ تو آخرین بار رفتی شیجیه رو برسونی ولی نکنه واقعا میخوای....؟»

جیانگ چنگ گفت:«اصلا غیر ممکن نیست!»

وی ووشیان گفت:«غیر ممکن نیست یعنی چی؟ یادت رفته توی لانگیا چیکار کرد؟ اونوقت میگی اصلا غیر ممکن نیست؟!»

جیانگ چنگ جواب داد:«خب احتمالا از کارش پشیمون شده!»

وی ووشیان گفت:«به جهنم که پشیمون شده...یعنی چون معذرت خواسته ما هم

حتما باید ببخشیمش؟ تو فقط یه نگاهی به باباش بنداز... اونم در آینده میشه یه آدم لعنتی عین باباش...همه عالم رو بخاطر زنا زیرپا میزاره... راضی میشی خواهر اینطوری بشه؟ میتونی اینطوری قبول کنی؟»

جیانگ چنگ با چهره ای یخ بسته گفت:«گه میخوره اینطوری کنه!»☺ سپس به او نگریسته و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:«بعدشم این تو نیستی که باید بگی اون قابل بخشش هست یا نه...خواهر دوستش داره...ماها دیگه چیکار میتونیم بکنیم؟»

او با این حرف دهان وی ووشیان را بست.لحظه ای بعد با اجبار چند کلمه ای سر هم کرد:« آخه اون چرا همچین آدم رو باید دوست....» او گلابی را پرت کرده و گفت:«خواهر کجاست؟»

جیانگ چنگ گفت:«نمیدونم شاید تو آشپزخونه باشه یا اتاقش یا شایدم تالار اجدادی... غیر از اینا جای دیگه ای هم میره؟!»

وی ووشیان تالار نبرد های تمرینی را ترک کرد اول به آشپزخانه رفت.آنجا ظرف سوپی را روی آتش دید که از آن بخار خارج میشد.خواهرش آنجا نبود...سپس به اتاق خواب جیانگ یانلی رفت که آنجا هم نبود و در آخر او را در تالار اجدادی یافت.جیانگ یانلی آنجا روی زمین زانو زده بود و پچ پچ کنان میز یادبودهای والدینش را تمیز میکرد. وی ووشیان سرش را داخل برد:«شیجیه؟بازم داری با عمو جیانگ و بانو یو حرف میزنی؟»

جیانگ یانلی با صدایی لطیف گفت:«خب شما دو تا که نمیاین پس من مجبورم بیام و اینکارو بکنم!»

وی ووشیان قدم بدرون اتاق نهاد و کنارش نشست او همچنان درحال تمیز کردن میز بود.جیانگ یانلی به او نگریست:« آ-شیان،چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ میخوای چیزی بهم بگی؟»

وی ووشیان خنده کنان گفت:«هیچی اومدم اینجا یه کمی وقت بگذرونم»

همین که این حرف را زد روی زمین به قل زدن پرداخت.جیانگ یانلی پرسید:«شیان شیان،تو چند سالته؟»

وی ووشیان گفت:«من سه سالم شده!»وقتی دید که موفق به خنداندن یانلی شده از جا برخاست.بعد از کمی فکر تصمیم گرفت موضوع را پیش بکشد:«شیجیه،من میخوام درباره یه چیزی ازت بپرسم!»

جیانگ یانلی گفت:«بپرس!»

وی ووشیان گفت:«چرا یکی باید کس دیگه ای رو دوست داشته باشه؟ منظورم اون جور دوست داشتنه!»

جیانگ یانلی مکثی کرده و متفکرانه پرسید:«چرا از من درباره این موضوع می پرسی؟ نکنه کسی رو دوست داری؟ اون چجور بانوییه؟»

وی ووشیان گفت:«نه،من کسی رو دوست ندارم...لااقل نه اونقدرا... حس میکنم اگه کسی رو دوست داشته باشم انگاری به گردن خودم افسار انداختم!»

جیانگ یانلی گفت:«بنظرم سه سالت نیست تو یه سالته!»

وی ووشیان گفت:«نه بابا سه سالمه! شیان شیان سه ساله گشنه اس... حالا باید چیکار کنه؟»

جیانگ یانلی خندید:«تو آشپزخونه سوپ هست میتونی بخوری...ولی شیان شیان سه ساله دستش به اجاق میرسه؟»

«اگر نرسم شیجیه ام میتونه بلندم کنه اونموقع به بهش میرسم....!»همانطور که او چرند میگفت جیانگ چنگ قدم به تالار اجدادی نهاد.وقتی حرفهایش را شنید گفت:«باز داره مسخره بازی در میاره...من،رئیس قبیله ات،واست یه کاسه سوپ گذاشتم که بری بخوری....حالا اولش زانو بزن و تشکر کن بعدشم برو اون بیرون غذاتو بخور!»

وی ووشیان بیرون پرید و پیش از اینکه برگردد چرخی زد:«منظورت از این کارا چیه جیانگ چنگ؟گوشتش کو؟»

جیانگ چنگ گفت:«تموم شد،فقط ریشه نیلوفرا مونده اگه نمیخوای میتونی نخوریش!»

وی ووشیان با آرنج به او حمله برد:«یالا گوشتا رو بریز بیرون!»

جیانگ چنگ گفت:«مشکلی نیست میتونم همه شو واست بالا بیارم اونوقت می بینم میخوریش یا نه!!»

جیانگ یانلی که دید باز کارشان دارد به مرافعه میکشد مداخله کرد:«باشه باشه شماها مگه چند سالتونه که سر گوشت دعوا میکنین؟ من بازم درست میکنم...»

سوپ دنده خوک و ریشه نیلوفر که جیانگ یانلی درست میکرد از غذاهای محبوب وی ووشیان بود.جدای از طعم خوبش او را بیاد اولین باری که از آن سوپ مزه کرده بود می انداخت.آن زمان،وی ووشیان بتازگی توسط جیانگ فنگمیان از ییلینگ به آنجا آورده شده بود.همین که قدم به درون گذاشت،چشمش به یک ارباب جوان مغرور افتاد که درون زمین تمرین راه میرفت و قلاده سه سگ را بدست گرفته بود.بی درنگ دستان خود را روی صورت نهاده و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. تمام روز در آغوش جیانگ فنگمیان مانده و حاضر نبود او را رها کند.روز دوم سگهای جیانگ چنگ به کس دیگری سپرده شدند.

جیانگ چنگ آنقدر خشمگین شد که همه چیز را بهم ریخت.هر قدر جیانگ فنگمیان سعی میکرد آرامش کند و به او میگفت که باید با هم دوست باشند او نمیخواست با وی ووشیان حرف بزند.چند روز بعد رفتار جیانگ چنگ آرام تر شد.جیانگ فنگمیان میخواست از فرصت استفاده کند پس به وی ووشیان گفت همراه با جیانگ چنگ در یک اتاق بخوابد زیرا امیدوار بود آنها با هم بزرگ شوند و همدیگر را درک کنند.

همان زمان که جیانگ چنگ تصمیم به آشتی گرفت جیانگ فنگمیان از شدت خوشحالی صلح میان آندو وی ووشیان را بلند کرده و در آغوش گرفت.جیانگ چنگ با دیدن این صحنه زبانش بند آمد.بانو یو بی درنگ خنده تلخی کرده و از اتاق بیرون رفت.این زوج تنها بدلیل اینکه مسائل مهمی برای رسیدگی داشتند بی سر و صدا آنجا را ترک کردند و دوباره با هم نجنگیدند.آن شب،جیانگ چنگ،در را بروی وی ووشیان بست و اجازه نداد وارد اتاق بشود.وی ووشیان به در می کوبید:«شیدی،شیدی،بزار بیام داخل،میخوام بخوابم!»

جیانگ چنگ درون اتاق پشت به در کرده و فریاد زد:«شیدی کیه؟! شاهدخت رو پس بده...جاسمین رو پس بده عشق رو برام پس بیار!»

شاهدخت،جاسمین و عشق سگهای کوچولوی او بودند.وی ووشیان میدانست که جیانگ فنگمیان آن سگها را بخاطر او به کس دیگری سپرده است .پس با صدای آرامی گفت:«متاسفم ولی...ولی من خیلی ازشون می ترسم....»

در خاطرات جیانگ چنگ،پدرش حتی 5 بار هم او را بغل نکرده بود.اگر پدرش او را یکبار بغل میکرد میتوانست برای یک ماه شاد باشد.آتشی درونش روشن شد که قابل خاموشی نبود.همش از خود می پرسید: *چرا،چرا،چرا* ناگهان چشمش به یک دست رختخواب اضافه در اتاقش افتاد که به او تعلق نداشتند خشم تمام وجودش را پر کرد با همان حالت تشک پتوی وی ووشیان را بلند کرد....وی ووشیان که مدت زیادی پشت در اتاق او منتظر مانده بود تا در باز شد شادی در چهره اش پیچید ولی با کوهی از رختخواب هایی که بر سرش بارید مواجه شد و پشت سرش در اتاق دوباره محکم بهم کوبیده و بسته شد.جیانگ چنگ از داخل اتاق به او گفت:«برو یه جای دیگه بگیر بخواب!اینجا اتاق منه! میخوای اتاقم رو هم ازم بدزدی؟»

در آن زمان وی ووشیان نمیدانست جیانگ چنگ برای چه چیزی آنقدر عصبانی است.پس از مکث کوتاهی جواب داد:«من هیچی ندزدیدم...عمو جیانگ بهم گفت بیام پیش تو بخوابم!»

جیانگ چنگ که دید او هنوز نام پدرش را می آورد و به عمد برایش نمایش بازی میکند.چشمانش کاملا سرخ شده و فریاد کشید:«برو گمشو اگه بازم ببینمت سگا رو صدا میکنم تا گازت بگیرن...»

وی ووشیان بیرون اتاق او ایستاده بود وقتی شنید سگها را برای گاز گرفتن اون فرامیخواند از ترس دلش به جوش و خروش افتاد.انگشتان خود را جمع کرده و با عجله گفت:«من میرم...میرم...سگا رو صدا نکن!»

تشک پتوهایی که جیانگ چنگ بیرون پرت کرده بود بیرون کشیده و بطرف تالار رفت.او مدت کوتاهی بود که قدم به لنگرگاه نیلوفری نهاده و جرات نداشت به اطراف برود و بازی کند.هر روز مطیعانه در جاهایی که جیانگ فنگمیان به او میگفت می ایستاد و تکان نمیخورد.نمیدانست اتاقش کجاست،جرات نداشت در اتاق های دیگران را بزند و بپرسد زیرا می ترسید خواب بقیه را بهم بریزد.

مدتی فکر کرد سپس به راهرویی که باد بدرونش نمی آمد رفته لوازمش را همانجا گذاشت و دراز کشید ولی نتوانست مدت زیادی آنجا بماند زیرا فریاد جیانگ چنگ که میگفت سگ ها را خبر میکند تا او را گاز بگیرند در سرش می پیچید.او هر چه به موضوع بیشتر فکر میکرد بیشتر می ترسید.زیر پتو خزید و احساس میکرد دسته ای سگ او را محاصره کرده و صدایشان را می شنید.لحظاتی بعد حس کرد نمیتواند دیگر آنجا بماند.از جا پرید،رختخوابها را مرتب گوشه ای نهاده و از لنگرگاه نیلوفری فرار کرد.

درحالیکه نفس نفس میزد در آن شب تیره مدتی راه رفت.یک درخت دید و بدون ذره ای فکر از آن بالا رفت.چهار دست و پا از درخت بالا رفته و به آن چسبید.تنها زمانی که به اندازه کافی بالا رفته بود احساس امنیت کرد.نمیدانست چه مدت درخت را بغل کرده ولی ناگهان صدایی لطیف را از دور شنید که نامش را میخواند.صدا نزدیکتر و نزدیکتر میشد.کمی بعد دختری فانوس بدست با لباس سفید زیر درخت ظاهر شد.وی ووشیان خواهر جیانگ چنگ را شناخت.همانجا ساکت ماند تا شاید خواهرش او را پیدا نکند.با اینحال جیانگ یانلی

گفت:«آ-ینگ تویی؟ این بالا چیکار میکنی؟؟»

وی ووشیان ساکت ماند جیانگ یانلی فانوس را بالا برد:«دیدمت....کفشت این پایین افتاده!»

وی ووشیان بالاخره پایین درخت را نگاه کرد و گفت:«کفشم!»

جیانگ یانلی گفت:«میتونی بیای پایین...بیا برگردیم!»

وی ووشیان گفت:«...من....نمیام پایین...سگا اینجان!»

جیانگ یانلی گفت:«آ-چنگ داشت سر به سرت میزاشت...هیچ سگی اینجا نیست...تو نمیتونی اونجا بشینی دستات درد میگیره ها حالا بیا پایین!»

مهم نبود او چه میگفت وی ووشیان همانطور به درخت چسبیده و نمیخواست پایین بیاید.جیانگ یانلی می ترسید که او به خودش آسیب بزند پس فانوس را زیر درخت نهاده و دستان خود را دراز کرد تا او را بگیرد نمیتوانست از نگرانی جایی برود.سی دقیقه بعد،دستان وی ووشیان بشدت درد گرفته بودند او مجبور شد تنه درخت را رها کند و پایین بیاید.جیانگ یانلی رفت او را بگیرد ولی وی ووشیان با ضربه سنگینی بر زمین افتاد.چند باری روی زمین به خود پیچید بعد پایش را در آغوش گرفته و نالید:«آخ!پام شکست!»

جیانگ یانلی او را آرام کرد:«پات نشکسته...حتی یه شکاف هم روی پات نیست خیلی درد داری؟ عیب نداره تکون نخور،الان خودم می برمت!»

فکر وی ووشیان هنوز پیش سگها بود،هق هق کنان گفت:«...سگا...سگا اینجان....»

جیانگ یانلی چندین بار به او گفت:«نه،اگه سگا بیان من بخاطر تو از اینجا دورشون میکنم!»او کفش وی ووشیان را از زیر درخت برداشت:«چرا کفشات افتاد؟ اندازه ت نیست؟»

وی ووشیان با چهره ای پر از اشک و درد گفت:«چرا اندازه اس!»

در حقیقت کفش ها اندازه نبود.آن کفش ها برای پای او بزرگ بودند ولی این اولین

کفشی بود که جیانگ فنگمیان برایش خریده بود و وی ووشیان خجالت میکشید او را بیرون ببرد و بخواهد تا کفش دیگری برایش بخرد بهمین دلیل گفته بود کفش ها برایش بزرگ نیستند.جیانگ یانلی به او کمک کرد کفش را به پا کند و پایش را تا نوک کفش فشار داد:«کفشات خیلی بزرگه وقتی برگشتیم برات درستشون میکنم!»

وی ووشیان با شنیدن این حرف بیشتر احساس نارضایتی کرد حس میکرد اینکار درست نیست.نه تنها در خانه مردم زندگی میکرد که برایشان دردسر هم می آفرید.جیانگ یانلی او را کول گرفت و درحالیکه تلو تلو خوران پیش میرفت گفت:«آ-یینگ،مهم نیست آ-چنگ بهت چی گفته...خودتو نگران نکن...اخلاقش زیاد خوب نیست ولی همیشه تو خونه داره تنهایی بازی میکنه...اون سگا رو خیلی دوست داشت وقتی بابا سگا رو بیرون کرد اونم ناراحت شد.اما ته دلش خیلی خوشحاله که یکی هست تا باهاش بازی کنه وقتی دید که تو رفتی و دیگه برنگشتی...من اومدم تا پیدات کنم واسه اینه آ-چنگ ترسید اتفاقی برات افتاده باشه و منو از خواب بیدار کرد.»

در حقیقت جیانگ یانلی تنها دو یا سه سال از او بزرگتر بود.آن زمان او دوازده یا سیزده سال داشت.با اینکه تنها دختر خانواده بود سعی میکرد مثل بزرگسال ها حرف بزند و او را آرام کند.ظاهرش کوچک و لاغر بود و قدرت بدنیش هم چندان زیاد نبود.دائم تلو تلو میخورد و حرکت میکرد و مجبور بود ران های کوچک وی ووشیان را نگهدارد تا نیفتد.با اینهمه وی ووشیان روی کمر کوچک او احساس امنیت عجیبی داشت.همانقدر امن که در آغوش جیانگ فنگمیان احساس امنیت میکرد.

ناگهان سکوت شب با صدای هق هقی شکسته شد.جیانگ یانلی از ترس به خود لرزید:« اون صدای چی بود؟ تو هم اونو شنیدی؟»

وی ووشیان گفت:«شنیدم...صدا از داخل اون چاله میاد!»

آندو به طرف چاله رفته و داخلش را نگاه کردند.یک سایه سیاه کوچک در کف چاله بود.همین که سرش را بالا گرفت دو خط اشک روی صورت حیرانش دیدند او با

صدایی خفه گفت:«....خواهر!»

جیانگ یانلی از روی آسودگی آه کشید:«آ-چنگ مگه بهت نگفتم برو بقیه رو صدا کن تا با هم دنبالش بگردیم؟!»

جیانگ چنگ تنها سر خود را تکان داد.بعد از رفتن جیانگ یانلی او مدتی صبر کرده بود.دلش مثل سیر و سرکه می جوشید پس تصمیم گرفت بدنبال آنها بیاید.با اینهمه سریع راه میرفت و فراموش کرده بود فانوس بیاورد بهمین دلیل در نیمه راه به چیزی برخورده و لغزید و به درون آن چاله سقوط کرد و سرش هم خراش برداشته بود.جیانگ یانلی دست خود را دراز کرده و برادر کوچکش را از چاله بیرون کشید.دستمالی از لباس خود بیرون آورده و روی خراش پیشانیش نهاد.بنظر میرسید جیانگ چنگ روحیه خود را باخته و چشمانش به وی ووشیان خیره مانده بودند.جیانگ یانلی گفت:«چیزی هست که به آ-یینگ نگفتی؟»

جیانگ چنگ دستمال را روی پیشانی خود فشرد و با صدای آرامی گفت:«....متاسفم!»

جیانگ یانلی گفت:«به آ-یینگ کمک کن رختخوابش رو برگردونه به اتاق باشه؟»

جیانگ چنگ فین فین کنان گفت:«خودم برشون گردوندم....»

پای هر دو آسیب دیده و نمیتوانستند بخوبی راه بروند.هنوز راه زیادی تا لنگرگاه نیلوفر مانده بود.جیانگ یانلی تنها می توانست یکی را در آغوش بگیرد و دیگری را روی پشت خود حمل کند و ببرد.وی ووشیان و جیانگ چنگ گردن او را محکم چسبیده بودند.او بعد از برداشتن چند قدم دیگر نتوانست نفس بکشد:«حالا من با شما دو تا چیکار کنم؟»

چشمان هر دو پر از اشک بود و بدبختانه گردن او را بیشتر فشار می دادند.در پایان او قدم به قدم موفق شد هر دو را به لنگرگاه نیلوفری برساند.در سکوت دکتر خبر کرده و از او خواست پای وی ووشیان و زخم جیانگ چنگ را ببندد سپس چندین بار درحالیکه دکتر را بدرقه میکرد از او تشکر کرده و معذرت خواست.صورت جیانگ چنگ با

نگاهی به پای وی ووشیان پر از اضطراب شد.اگر کسی از شاگردان یا خدمتکاران این را میدید فورا جیانگ فنگمیان را باخبر میکرد.آنگاه پدرش می فهمید که او رختخواب وی ووشیان را بیرون انداخته و سبب آسیب دیدگی پای او شده است و بدین شکل جیانگ فنگمیان بیش از گذشته از او نفرت پیدا میکرد.این تنها دلیلی بود که جرات پیدا کرد به تنهایی دنبال آنها برود و کسی را همراه خود نبرد.

وی ووشیان وقتی چهره نگران او را دید پیشقدم شد:«آروم باش من به عمو جیانگ چیزی نمیگم...من چونکه از یه درخت رفتم بالا به خودم آسیب زدم همین!»

جیانگ چنگ با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و سوگند خوران گفت:«تو هم میتونی راحت باشی من اگه یه سگ دیدم بخاطر تو خودم میفتم دنبالش!»

جیانگ یانلی که دید آنها بالاخره با هم آشتی کرده اند با خوشحالی گفت:«آفرین پسرا!»

آنها که تقریبا تا نیمه های شب بیدار مانده بودند احساس گرسنگی میکردند.جیانگ یانلی روی نوک پا به آشپزخانه رفته و مدتی آنجا سرگرم بود.او برای هرکدام یک کاسه سوپ دنده خوک با ریشه نیلوفر آماده کرده بود.عطرش قلبشان را سرمست میکرد.

وی ووشیان در حیاط نشسته و کاسه خالی را روی زمین نهاد.او به ستارگان درخشان آسمان خیره شده و لبخند زد.وقتی لان وانگجی را در خیابان دید خاطرات فراوانی از زمان مقر ابر را بیاد آورد.هوس کرده بود لان وانگجی را نگهداشته و درباره آن روزها حرف بزنند اما او بیادش آورده بود که الان اوضاع با زمان های گذشته فرق زیادی کرده است.با این حال او از وقتی همراه با خواهر و برادر خانواده جیانگ به لنگرگاه نیلوفر برگشته بود به توهم افتاد که هنوز همه چیز مانند سابق مانده و چیزی عوض نشده است.ناگهان دلش خواست آن درخت را پیدا کند.پس برخاست و به زمین تمرین رفت.شاگردان آنجا با احترام برایش سر تکان میدادند.همه نا آشنا بودند.آن شاگردی که عاشق میمونها بود و شیوه راه رفتنش خنده دار بود یا آن خدمتکاران پرویی که وقتی او را میدیدند هم سلام نمیکردند دیگر آنجا وجود

نداشتند.

کنار زمین تمرین و بیرون دروازه لنگرگاه نیلوفری،اسکله بزرگی وجود داشت.شب و روز مهم نبود آنجا،همیشه دستفروشانی که غذا میفروختند حضور داشتند...از درون دیگی که روغن درونش جلز و ولز میکرد عطر خوبی به مشام میرسید.وی ووشیان به آنسو رفته و با خنده گفت:«امروز حسابی سرتون شلوغه نه؟»

دستفروش خنده ای کرده و گفت:«ارباب وی،یکی میخوای؟ یکی مجانی میدم بهت....نمیخواد پول بدی!»

وی ووشیان گفت:«یکی میخوام،پولشم میدم...»

در کنار فروشنده کسی نشسته بود که بدنش در سیاهی فرو رفته بود.پیش از آنکه وی ووشیان به او نزدیک شود شخص پاهای لرزان خود را درآغوش گرفت.انگار خسته بود و احساس سرما میکرد.او پس از شنیدن حرفهای وی ووشیان و فروشنده سر خود را بالا گرفت.وی ووشیان با چشمانی که از شگفتی باز شده بودند گفت:«تو؟!»

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@